

امامزاده

مهرداد زینلیان

گودالی سقوط کرده بود و آن شب را تا صبح در سرمای شدید و در حالیکه یک پایش نیز بر اثر ضربه شکسته بود، با مرگ دست و پنجه نرم کرده بود. آنوقت بود که سید هاشم در حالیکه امید زیادی به زنده ماندن نداشت، نذر کرده بود، در صورت نجات از این مهلکه، هر ساله ده شب برای امام حسین علیه السلام مراسم روضه خوانی بر پا کند.

خودش بعداً تعریف می‌کرد: «در حالیکه ضعف، گرسنگی و سرما توانم را بریده بود و قدرتی برای تکان خوردن و حتی فریاد زدن نداشتم، صدای آشنایی از بیرون شنیده‌م که مرا به صبر دعوت می‌کرد. آنوقت بود که نیروی عجیبی در خودم احساس کردم. انگار دوباره جوانی ام را باز یافته بودم. با تمام قدرت فریاد زدم و کمک خواستم. چیزی نگذشت که چند نفر از اهالی که از نزدیکی آنجا می‌گذشتند، صدایم را شنیدند و مرا از داخل گودال بیرون کشیدند و در حالیکه تقریباً امیدم را به زنده ماندن از دست داده بودم دوباره به زندگی برگرداندند.»

از آن سال، سید هاشم همه ساله به نذر خود وفا کرده بود. اما خشکسالی‌های پیایی، کشت و کارش را از رونق انداخته بود و امسال تقریباً چیزی برایش نمانده بود تا بتواند به نذرش وفا کند. این راز ماهها قبل که فصل دروی محصول نزدیک شده بود، پیش بینی می‌کرده و نگرانی و اندوه عجیبی، شب و روز او را همراهی می‌کرد. هفته قبل که برای بدرقه میرزا حسین، زائر کربلا به شهر رفته بود، از میرزا حسین خواسته بود تا سلامش را به آقا برساند و از او بخواهد تا امسال خودش بساط عزاداری را بر پا کند.

حالا دیگر تا امامزاده راهی باقی نمانده بود. اما طی این مسافت کم هم در میان سرمای شدید و برف و بوران آن‌هم در مسیر پر فراز و نشیب کوهستان توسط پیرمرد ضعیفی مانند سید هاشم کار آسانی نبود. ولی فکر خواب دیشب و اشتیاقی که به دانستن راز آن داشت، نیروی تازه‌ای به او می‌داد که او را در پی‌موندن راه پر فراز و نشیب امامزاده یاری می‌کرد.

تولیت امامزاده از دیر باز با خاندان سید هاشم بود. سید هاشم از وقتی که خیلی کوچک بود، دنبال پدرش این گذرگاه را برای رسیدن به امامزاده پیاده طی می‌کرد. البته فصل سرما که از راه می‌رسید و گذرگاه کوهستانی امامزاده زیر انبوه برف و یخ بسته می‌شد، برنامه زیارت امامزاده هم تعطیل می‌شد و تا سپری شدن فصل سرما و آب شدن برف‌ها که چند ماهی طول می‌کشید کسی به امامزاده رفت و آمد نداشت. از حدود سی سال قبل که سید جعفر پدر سید هاشم از دنیا رفته بود، کار تولیت امامزاده با او بود و در این مدت طولانی تنها چند بار، آن هم به اتفاق پسرش و یا یکی از دوستان در این فصل از سال، راه امامزاده را طی کرده بود. اما اینبار فرق داشت. دلش نمی‌خواست از راز خواب دیشب، غیر از خودش، کس دیگری مطلع گردد.

نزدیک مغرب بود که از دور گلدسته امامزاده، خود نمایی کرد. وقتی چشم سید هاشم به امامزاده افتاد که چگونه در زیر تن پوش سنگینی از برف، ساکت و خاموش، غریبانه به انتظار زائرین، نشسته است، دلش گرفت و غم سنگینی بر دلش مستولی شد. چند ساعت پیاده روی در برف رمق راز تنش ربه‌ده بود و دست و پاهایش قدرت حرکت بیشتر از این را نداشت. به زحمت خودش را جلوی درب امامزاده رساند. بعد هم با کمک چوبدستی اش برفهای انبار شده جلوی درب امامزاده را به کناری پارو کرد.

داخل امام زاده به شدت سرد بود. سید هاشم یگراست به طرف ضریح چوبی امامزاده رفت و در حالیکه محاسن سفیدش را اشک چشمانش خیس کرده بود، سلامی به امامزاده داد و دستی به ضریح خاموش آن کشید. بعد هم به سراغ بخاری قدیمی وسط رواق امامزاده رفت و آن را

... هوا بسیار سرد بود. زمین را قشر زخمی از برف و یخ پوشانده بود. خورشید از ورای آسمان مه گرفته، قدرت خود نمایی نداشت و تنها نور ضعیفی از آن گذرگاه برفی کوهستان را روشن می‌ساخت. باد سردی می‌وزید و ذرات برف را بر سر و صورت پیر مرد می‌پاشید و صورت آفتاب سوخته اش را گلگون می‌ساخت.

پیر مرد اما، به پیش می‌رفت. برف تا زیر زانوهایش می‌رسید و راه رفتن را برایش مشکل می‌کرد. پیر مرد، تصمیمش را گرفته بود. باید پیش از غروب آفتاب، خود را به امامزاده می‌رساند. توبره و صله دارش را به کمر بسته بود و با کمک عصای چوبیش، گذرگاه برفی را طی می‌کرد. خواب دیشب، همه ذهنش را به خود مشغول ساخته بود. مثل اینکه بعد از سالها با دیدن این خواب، احساس جوانی می‌کرد.

دیشب، در عالم خواب، خود را زائر کربلا یافته بود. وقتی خود را مقابل حرم امام حسین علیه السلام دیده بود، سرش را از شرم به زیر انداخته بود. با خودش گفته بود: سید هاشم، حالا جواب امامت را چه می‌دهی؟! اینطوری به نذرت وفا می‌کنی؟! همانجا بود که نور خیره کننده‌ای از داخل ضریح، صورتش را روشن کرده بود، بعد هم ندایی به او گفته بود: «سید هاشم، اگر می‌خواهی نذرت ادا شود، باید فردا خودت را به امامزاده برسانی.»

سید هاشم در حالی از خواب بیدار شده بود که حالت سبکی عجیبی در خود احساس می‌کرد، مثل اینکه واقعاً خود را زائر کربلا می‌دانست. حالا هم تصمیم خودش را گرفته بود. باید هر چه زودتر خود را به امامزاده می‌رساند. در راه آمدن، چند نفر از اهالی می‌خواستند او را از رفتن متصرف کنند. آخر این موقع سال، راه امامزاده تقریباً بسته بود و کسی تا آب شدن برف‌ها به آنجا رفت و آمد نداشت. ولی سید هاشم رفتن را به برگشتن ترجیح داده بود.

سید هاشم نذر کرده بود، همه ساله در ایام محرم، ده شب برنامه سوگواری بر پا کند و آنسال دهمین سالی بود که بایستی به نذرش وفا می‌کرد. ده سال قبل، درست در همین ایام، وقتی برف و سرما همه جا را فرا گرفته بود، در یک روز سخت زمستان، سید هاشم در راه بازگشت به روستا به داخل

روشن کرد. چند فانوس کوچک دور ضریح و کنار پنجره‌های رواق را هم روشن نمود. حالا دیگر موقع مغرب شده بود. سید هاشم وسط صحن امامزاده ایستاد و با صدای خوش به یادگار مانده از جوانیش، اذان مغرب را سر داد. دلش می‌خواست بداند که در آن سرما و برف و بوران در دل کوهستان، صدای اذان او را غیر از خودش کس دیگری هم می‌شنود یا نه؟! همه شیرهای آب یخ بسته بود و برای وضو گرفتن، ناچار بود قشر ضخیم یخ روی حوض امامزاده را بشکند. سرمای آب تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. دلهره عجیبی وجودش را فرا گرفت. دلش می‌خواست بداند، خواب دیشب چگونه تعبیر می‌شود؟! نکند این همه زحمت و تحمل این همه سرما، بدون نتیجه باشد؟! ولی نه...! این خانواده با کسی شوخی ندارند. مگر می‌شود آقا امام حسین (علیه السلام) فرزند عاشق خود را بی کس و تنها رها کند؟! من به عشق امام حسین (علیه السلام) و برای ادای نذر خود به اینجا آمده‌ام. آقا خودشان مرا به اینجا دعوت کرده‌اند؟!... سید هاشم این حرفها را زمزمه می‌کرد و خودش را دلداری می‌داد.

نمازش که تمام شد، رو به حرم آقا ایستاد و چشمهایش را بست. سعی کرد دوباره حرم آقا را که دیشب در خواب دیده بود، روبروی خود مجسم کند. دوباره چشمهایش پر از اشک شد و بعد هم زمزمه کرد:

السلام عليك يا ابا عبدالله.....

... حالا ساعتی از شب گذشته بود. از صدای زوزه باد که در صحن و سرای امامزاده می‌پیچید، معلوم می‌شد که برف و بوران سختی، فضای کوهستان را فرا گرفته است. داخل رواق امامزاده اما حال کم کم گرم شده بود. سید هاشم که خستگی راه، رمقی برایش نگذاشته بود، بعد از خوردن چند لقمه نان و پنیر کنار بخاری امامزاده دراز کشید تا خستگی آن روز را به خواب شب بسپرد، اما چیزی که فکر و خیالش را هنوز مشغول کرده بود و خواب راز چشمانش می‌ربود، ماجرای خواب دیشب و تعبیر آن بود. با خودش می‌گفت: «چرا آقا از من خواسته‌اند که به امامزاده بیایم؟! آخر این موقع سال که زائری ندارد؟! امامزاده را هم که به زائری مثل من نیازی نیست! نذر من و مراسم عزاداری ابا عبدالله چه ربطی به آمدن من به امامزاده، آن هم در این شب سرد و برفی دارد؟! و...»

همه اینها سوالاتی بود که ذهن سید هاشم را به خود مشغول ساخته بود و علی رغم خستگی زیاد، فکر خواب را از سرش می‌ربود سید هاشم در افکار خود غوطه‌ور بود که ناگهان صدای ناله ضعیفی از بیرون به گوشش رسید. در میان زوزه سهمگین باد و بوران و با این حال خسته‌ای که سید هاشم داشت، هر صدایی دیگری هم ممکن بود در گوشش پیچد اما صدای باز هم تکرار شد و هر بار به نظر نزدیکتر می‌رسید. سید هاشم پتوی کهنه‌ای را که رویش کشیده بود به کناری زد و آرام پشت پنجره رفت و بیرون را نگاهی انداخت. هیچ چیز غیر از برف و سرما و تاریکی به چشم نمی‌آمد. اما صدای ناله باز هم تکرار شد و کم کم سید هاشم را دلهره و ترس عجیبی فرا گرفت. فکر کرد در این دل شب و در دل این کوهستان پر برف، چه کسی می‌تواند باشد؟!!

سید هاشم فانوس کوچکی را برداشت و از صحن امامزاده بیرون آمد. حالا دیگر صدا کاملاً واضح شده بود: آهای... کسی او نجا نیست... کسی نیست به کمک مایید... آهای...

حالا کمی از دلهره سید هاشم کمتر شده بود. فانوس را بالاتر گرفت و چند قدمی جلو تر رفت. بوران نسبتاً شدیدی وزیدن داشت و سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. از دل سیاهی شب که با سفیدی برف، مخلوط شده بود، شخصی توجهش را جلب کرد که به سختی خودش را پیش می‌راند. سید هاشم به طرف او رفت. مرد میانسالی به نظر می‌رسید که بر اثر سرما و

کولاک تمام موها و محاسنش سفید شده بود. چشم مرد غریبه که به سید هاشم افتاد، مثل اینکه خدا دنیا را به او داده بود. سید هاشم با حالت تعجب از مرد پرسید که در این موقع شب و در این سرما اینجا چه می‌کنند؟! مرد هم که رمقی برایش نمانده بود خواست توضیح دهد که سید هاشم دستش را گرفت تا به داخل امامزاده ببرد. مرد ناگهان با حالتی مضطرب گفت: «همسرم، همسرم داخل ماشین است. اگر او را نجات ندهیم، او از سرما تلف می‌شود.» سید هاشم که تعجبش بیشتر شده بود به مرد گفت: «همسرت اینجا چه می‌کند؟! ماشین کجا بوده؟! اما مرد با نگاه‌های ملتسانه‌اش سید را به کمک می‌طلبید. سید هم که دلش به حال مرد بیچاره سوخته بود فانوس را به دست مرد داد و خودش به سرعت داخل امامزاده شد و فانوس دیگری برداشت. کنار صحن امامزاده، گاری کوچکی بود. سید، فانوس را به دسته گاری آویزان کرد و به مرد غریبه گفت: «تو جلو برو، من به دنبال تو می‌آیم.» بعد هم هر دو به راه افتادند.

برای دقایقی از شدت بوران کاسته شد و این باعث شد که آن دو با سرعت بیشتری جلو بروند. در طول راه مرد غریبه ماجرای آمدن خود را اینچنین تعریف کرد:

«اسم من حاج محمد است. من و همسرم دیشب در یک مراسم عروسی در روستای رستم آباد شرکت داشتیم. امروز بعد از ظهر با ماشین خودمان عازم شهر شدیم. پایین تر از گردنه که رسیدیم، غرض مهیبه به گوشمان رسید و ناگهان توده عظیمی از برف، جاده را به رویمان بست. خواست خدا بود که از بهمن جان سالم به در ببریم. اما جاده بسته شده بود و دیگر امکان پیشروی وجود نداشت. تصمیم گرفتیم به رستم آباد برگردم ولی جاده پشت سرمان نیز کمی بالاتر بسته شده بود. به ناچار وارد جاده فرعی شدم. مطمئن بودم که این جاده ما را به روستایی خواهد رساند، همسرم با حالت بسیار مضطربی در حالی که گریه می‌کرد، نام حضرت زهرا (علیه السلام) و دیگر معصومین را بلند تکرار می‌کرد و از آنها کمک می‌طلبید. ساعتی در فراز و نشیب تپه‌ها جلو رفتیم ولی اثری از آبادی نبود. ترس و دلهره عجیبی بر وجودمان سایه افکنده بود. تا اینکه در شیب تند جاده بر اثر بوران شدید، ماشین از مسیر خود منحرف شد و در توده‌ای از برف فرورفت. همانجا بود که کاملاً ناامید شدم. نزدیک مغرب بود و من مرگ را پیش چشم خود می‌دیدم. همسرم را دلداری دادم و به او گفتم از ماشین خارج نشود تا من گشتی در اطراف بزنم. با حالت ناامیدی از تپه‌ای در مسیر جاده بالا رفتم. بالای تپه که رسیدم، چیزی به جز سفیدی برف و بوران شدید نمایان نبود. اینجا بود که با حالت عجز و بیچارگی از خداوند استمداد نمودم. به خدای خود گفتم: به همان کربلایی که رفتم قسم، اگر از این مهلکه نجاتم دهی، نذر می‌کنم که هر ساله ده شب برای حضرت سیدالشهدا (علیه السلام) مراسم روضه خوانی بگیریم. به خدا قسم، هنوز از نذری که کرده بودم، دقیقه‌ای نگذشته بود که سوسوی چراغی از دور توجهم را به خود جلب کرد. به طرف آن نور دویدم تا اینکه به شما رسیدم...»

مروارید اشک بر گونه‌های سید هاشم یخ بسته بود. حالا کم کم به راز خواب دیشب خود پی می‌برد. حال بسیار خوشی داشت. مثل اینکه سرما و خستگی بر جسم لاغر و نحیف او کارگر نبود. عشق به آقا ابا عبدالله در قلب او بیش از پیش شعله ور شده بود.

سید هاشم در حالیکه گاری را به جلو می‌راند زیر لب زمزمه می‌کرد:

ای همه جانها
فدایت یا حسین
بلایت یا حسین
عاشق کرب و

چیزی نگذشت که سیاهی ماشین از دل سپیدی برفها نمایان شد. حاج



محمد که به شدت نفس نفس می‌زد فانوس به دست به طرف ماشین دویدو سید هاشم نیز از عقب او گاری را به طرف ماشین پیش راند. قمست جلوی ماشین کاملاً در برف فرو رفته بود و امکان خارج کردن آن وجود نداشت. حاج محمد فریاد زد: خانم! ببین، کمک آورده‌ام. زن بیچاره که از ترس و سرما داخل ماشین کز کرده بود و چادرش را به دور خود پیچیده بود، در حالیکه به سختی قدرت راه رفتن داشت، به کمک شوهرش از ماشین پیاده شد. نگاهی به سید هاشم انداخت و در حالیکه اشک می‌ریخت گفت: آقا، شما را خدا برای ما فرستاده است. ان شاء الله حضرت زهرا علیها السلام خودش پاداش شما را بدهد.

سید هاشم به حاج محمد گفت: زنش را روی گاری بنشانند، بعد هم هر دو به کمک هم گاری را به طرف جلو حرکت دادند. حالا حاج محمد هم خیالش راحت شده بود و در حالیکه گاری را هل می‌داد، مرتباً خدا را شکر می‌کرد.

بعد از گذشتن از فراز و نشیب چند تپه، نور فانوس‌های امامزاده نمایان شدو چیزی نگذشت که سید هاشم، حاج محمد و زنش به امامزاده رسیدند. سید هاشم، آنها را به داخل امامزاده برد. گرمای مطبوع داخل امامزاده، حالا از هر چیز دیگری برای آنها دلپذیرتر بود. سید هاشم مختصری نان و پنیر جلوی مهمانان خود گذاشت. بعد هم کنار ضریح امامزاده رفت و دو رکعت نماز شکر به جای آورد.

بعد از مدتی که مسافران در راه مانده، نفسی تازه کردند، حاج محمد مثل اینکه تازه چیزی به یادش آمده باشد، رو به سید هاشم کرد و گفت: راستی حاجی! تنهایی توی این امامزاده، آنهم این موقع از سال که برف همه راهها را بسته چکار می‌کنی؟! زن حاج محمد که حالا قدری توان از دست رفته‌اش را باز یافته بود، گفت: خدا عمرت بدهد حاج آقا! اگر شما نبودید، ما توی برف و سرما یخ می‌زدیم.

سید هاشم فهمید که حالا موقع مناسبی است تا ماجرای نذر هر ساله خود و خواب دیشبش را برای میهمانان تازه امامزاده تعریف کند. برای همین کنار حاج محمد نشست و ماجرا را از اول برای آنها تعریف کرد. تعریف‌های سید هاشم که تمام شد، برای مدتی سکوت در جمع سه نفری آنها حاکم شد. تنها قطرات اشک بود که به آرامی گونه‌های هر سه نفر آنها را تر می‌کرد. بالاخره حاج محمد سکوت را شکست و گفت: «قربان کرم‌ت یا اباعبدالله» بعد هم پیشانی سید هاشم را غرق بوسه کرد و گفت: «سید، به خودت بیال که آقا تو را به نوکری خودشان قبول کرده‌اند. سید جان! برنامه عزاداری امسال شما تعطیل نمی‌شود. مثل اینکه مقدر است، شروع برنامه نذر ما در ده شما باشد.»

فردای آنروز، بعد از آنکه انوار طلایی خورشید، صحن پر برف امامزاده را روشن کرد، علی اکبر، پسر سید هاشم که با چند نفر دیگر از اهالی برای بازگرداندن سید هاشم به طرف امامزاده آمده بودند، از راه رسیدند. سید هاشم با دیدن آنها، خوشحال شدو پیش از آنکه به سوالات تعجب آمیزشان، پاسخ دهد، از آنها خواست تا به اتفاق هم جهت خارج کردن ماشین حاج محمد از برف به محل حادثه بروند. به همت اهالی، ماشین حاج محمد از برف خارج شد و حاج محمد و زنش آن روز ظهر را میهمان اهالی روستا بودند.

از آن ماجرا هفته‌ها گذشت. هنوز نفس بهاری، برفها را آب نکرده بود که سید هاشم به بستر بیماری افتاد و پس از چند روز و پیش از آنکه ماه محرم فرا رسد، مرغ روحش پر کشید و به دیار باقی شتافت. حاج محمد هم به نذر خودش وفا کرد و از محرم آن سال، هر سال ده شب مراسم سوگواری حضرت سیدالشهدا به یاد پیر دلسوخته، سید هاشم در روستا برگزار گردید.